

خدا حافظ تهران

مرضيه ستوده



عمه فاطمی گفت: خواب بابات زیر پلک‌های تو، بوی تنات بوی تنام بوی بابات.

هنوز بعد از سال‌ها، من و عمه انگار پیمانی سرّی، مرگ بابا را که یکهو ورپرید، باور نداریم. و مرز بین خیال و واقعیت، همزمان در آغوش هم، پنهان از چشم دیگران، مخدوش می‌شود و لذت ناب سرگیجه‌آوری دارد. زندگی این است یا آن؟

بگذار از اول بگویم. از همان اول که در فرودگاه آمستردام، سوار هواپیمای ایران ایر شدم. اما قبل از گفتن احتیاج به محبت شما دارم - که محبت حالی شریف است. که پیش‌داوری نکنی که چون بیست سالی است از وطن دور بوده و در ممالک فرنگان ساکن بوده‌ام، وطن فروش شده‌ام و باقی‌ی قضایا... می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ احتیاج به همدلی دارم که محکوم نشوم به کلی گویی که این فقط می‌تواند کلوزآپ باشد از گوشه‌هایی از تهران مخوف.

این جا آن جا تو فرودگاه، مثلا هندی‌ها و سومالی‌ها و ایرانی‌ها وقتی یک جا جمع می‌شوند کاملا مشخص است. نه به خاطر رنگ پوست و بو و نژاد بخصوص، نه. بلکه به دلیل بی‌نظمی و حجم چمدان‌ها و شکل بسته‌بندی ساک و کیف دستی و کیسه و توبره و کوله و بقیه بندها. جایی که ایرانی‌ها جمع می‌شوند باز از همه مشخص‌تر است زیرا یکدیگر را هل می‌دهند، اصلا به هم کمک نمی‌کنند، رعایت یکدیگر را نمی‌کنند و دستشان برسد در

همان چند ساعت پرواز به یکدیگر می‌چنانند و نسبت به یکدیگر زرنگی می‌کنند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

قسمتی که ایرانی‌ها را جمع و جور می‌کند در ته‌های ته یک راهروی طولانی، گوشه پرتی در فرودگاه است. و کارمند ایرانی‌ها، با لحنی خشن و انگار که می‌خواهد مسئله غامضی را شیرفهم کند، حرف می‌زند و سپس انگار که ما گله گوسفندیم ما را با انگشت نشان می‌دهد به طرف صف سوار شدن به هواپیما.

خلاصه. حالا روی هواپیما. مهمان‌داری به چشم‌برادری خوش‌چشم و ابرو با چرخه نوشابه می‌ایستد و با لحنی خوش سؤال می‌کند: قرمز، مشکی، سفید؟ نمی‌فهمم چی می‌گوید می‌گویم بله؟ خودش زود متوجه می‌شود که غریبم. می‌پرسد: کولا، سون‌آپ، آب‌پرتقال؟ می‌فهمم که کاربرد بعضی واژه‌ها را نمی‌فهمم. مهمان‌دارهای زن، زیر کلاه خوش ترکیب مهمان‌داری، لچک بسته‌اند. ما زن‌های مسافر، لچک‌ها مان آماده روی شانه و گردن است.

سرمهمان‌دار، زیر کلاهش مقنعه بسته. زنی است چهل و چند ساله، زن خانه و زندگی است و زبر و زرنگ. سرمهمان‌دار، چاق و خوش‌روست. از میان ردیف‌های تتگ صندلی‌ها قل می‌زند و بدو وا دو می‌کند. با دیگر مهمان‌دارها فروتن است. گاه چای یا قهوه را خودش می‌گرداند. اگر بگویی نمی‌خواهم میل ندارم، ول‌ات نمی‌کند می‌گوید: وا جان شما نمی‌شه تو رو خدا بفرمایین. چیزی درونش است که کلافه‌ام می‌کند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

حالا تو هواپیما بالای ابرهایم. چون یک روحانی تو هواپیما بود، مستراح را زنانه، مردانه کردند. بچه‌ها آبی زدند، آبی تر زدند. چاهک مستراح زنانه گرفت. صندلی من نزدیک مستراح بود. به همان خوش‌چشم و ابرو گفتم دارم خفه می‌شوم گفت هر چه به خانم‌ها می‌گویم پوشک نیندازید و باقی قضایا. خلاصه، علی‌رغم حضور یک روحانی، بعد از صرف ناهار، شکم‌ها کار کرد و قانون را شکست داد و آن و گه زنانه و مردانه قاطی پاتی شد.

بعد که رسیدیم، یکی از دخترخانم‌های مهماندار رفت پشت بلندگو آرزو کرد به ما خوش بگذرد و در ضمن یادآور شد که تا توقف کامل هواپیما، مسافریین محترم سرجای خودشان بنشینند که تا این موقع، همه روی کت و کول هم سوار بودند و زیر هم عرق می‌ریختند. می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟

تهران را نمی‌شناسم، این غول بی‌شاخ و دم را. غریبی می‌کنم. اتوبان‌های پیچ در پیچ، برج و بارو، برج و بارو، برج و بارو. آلودگی هوا، آلودگی صدا، به آنی تسخیرت می‌کند، تجاوز می‌کند، می‌گوید تو حق زندگی نداری. می‌گوید تو اصلا حق و حقوق نداری. میدان‌چه‌های بی‌ریخت با تزیینات دل‌به‌هم‌زن و لامپ مهتابی‌های رنگی مثل سر در کبابی‌ها. و این‌جا، آن‌جا، گنبد‌های مساجد تازه ساز با کاشی‌کاری‌های چشمگیر و گلدسته‌های بلند. این از فرودگاه تا خانه بود.

و دیدار خانواده و فامیل که چنان در آغوشت می‌گیرند و چنان در بغل می‌گیریشان که انگار نه انگار سال‌ها دور بوده‌ای. و آن چند نفر که غایب‌اند و ما در عزاداریشان نبوده‌ایم، انگار جایی گوشه کناراند و حالا و دمی دیگر می‌آیند. می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ نه. این یکی را ممکن است ندانی. تا در غربت نبوده باشی، تا خبر عزیزی از دور دورها، از آن طرف آب‌ها، صاعقه وار نرسیده باشد و تو، توی گوشی تلفن زوزه نکشیده باشی، نمی‌دانی.

حالا صبحانه، نان سنگک خشخاشی، پنیر تبریز و چای لاهیجان مزه کرده‌ست و بعد باید بروم خیابان و کوچه بازار دنبال کار و زندگی.

من قصد ندارم درباره ترافیک تهران، این معضل لاینحل، سرتان را درد آورم. می‌خواهم بپرسم (چطور برای دیگران سؤال نیست) که وقتی مثلا خیابان سه خط دارد یعنی سه

ماشین در سه خط جدا باید برانند، بعد در این سه خط، هفت، هشت خودرو که هیچ خطی را هم رعایت نمی‌کنند و در حالت تعلیق گاز، ترمز، بوق. گاز، ترمز، بوق، از لای هم رد می‌شوند، بعد راهنما هم نمی‌زنند، چطور به هم نمی‌خورند؟ چطور ممکن است؟ البته راننده‌ها انگار علم غیب دارند، ذهن یکدیگر را می‌خوانند که کی از کدام طرف می‌خواهد برود. در ضمن پیش خودمان باشد، من کشف کردم که توی ماشین‌هاشان یک دستگاهی است حتما که ماشین‌ها به هم نمی‌خورد اگر نه چطور ممکن است، هیچکس در خط خودش نباشد، راهنما هم نزنند، بعد هی گاز، ترمز، گاز، ترمز... به راننده‌های تهران باید مدال داد.

راننده‌های تاکسی و اتوبوس و می‌نی‌بوس، به چشم من مسیح باز مصلوب بودند که تاج خار بر سر و چهار میخ به صلیب، چک‌چک خون از شان می‌رفت نه برای رستگاری خود یا بشر، برای یک لقمه نان. زیر پل سیدخندان، دوزخ دانتی را با همان چهره‌ها دیدم. چهره‌هایی که مصیبت و رنج، چنان از آدمی تهی‌شان کرده که ویرژیل بی‌طاقت می‌شود و روی می‌گرداند. زن‌ها همه ریششان درآمده، کیسه‌های سنگین نان و سبزی و میوه دستشان، در صف‌های طولانی می‌نی‌بوس و تاکسی، پیر می‌شوند. وقتی یک می‌نی‌بوس می‌آمد، همه با هم هردود می‌کردند. می‌نی‌بوس یعنی اتوبوس کوچک. یعنی نمی‌شود سوار شد و ایستاد. بعد روی هم روی هم، می‌نشستند، می‌ایستادند، کله‌ها در تنها فرو می‌رفت انگار ماشین کشتارگاه که گوسفند به سلاخ‌خانه می‌برد. زیر پل سیدخندان، قیامت است. آدم و دود و سمنت و آهن و اتوبوس و مینی‌بوس و ماشین و موتور و دوچرخه و سه‌چرخه و گاری و بچه‌گدا بچه‌گدا و علیل و دیوانه و فال‌گیر و بلالی و زغال‌اخته‌ای و گل‌نرگسی و ماشین شور، همین‌طور همه با هم دیوانه‌وار بوق می‌زنند، فریاد می‌زنند، یکدیگر را هل می‌دهند و گرد بر گرد هم می‌چرخند. بچه‌گداها زیر دست و پا بزرگ می‌شوند. چلاق‌ها، دست و پای چلاق‌شان را در معرض دید می‌گذارند، کی به کی است. محشر کبری‌ست زیر پل سیدخندان.

من نمی‌خواهم از ترافیک تهران بگویم، می‌خواهم اعتراف کنم، من نمی‌توانستم از این طرف خیابان، بروم آن طرف خیابان. گریه‌ام می‌گرفت به همین سادگی. اوایل همه می‌خندیدند به حرفم، بعضی‌ها فکر می‌کردند خودم را لوس می‌کنم. ولی بعد خودشان دیدند که خودشان هم همان مکافات را دارند، منتها چون هر روز، روزی چند بار تکرار می‌شود، شکل مصیبت و مکافات دیگر ندارد. مثل کثافت خود آدم که آنقدر عادی است که انگار دیگر کثافت نیست. البته من هم آب‌بندی شدم. روزهای اول بیست دقیقه‌ای طول می‌کشید. روزهای آخر من هم ویراژ می‌دادم لا به لای ماشین‌ها اما با ترس و لرز. آقای کی‌یر کگارد بیاید ببیند ترس و لرز یعنی چی. روی تابلوهای اعلانات، آخرین پدیده‌های تکنولوژی و فناوری و تمدن و شیک‌ی و مدرنی آگهی می‌شود که چنین است و چنان است و بیایید و بخرید اما از خط‌کشی و چراغ راهنما خبری نیست، به جز چهارراه‌های اصلی و میدان‌های بزرگ. تازه، عابر پیاده وقتی از روی خط‌کشی سفید رد می‌شود، باز هم تامین جانی ندارد، مگر اینکه پاسبان و مامور راهنمایی آن وسط مسطها باشد و هی سوت بزند و هی دستش را همچین همچین کند و تازه باز هم بستگی دارد رویش از کدام طرف باشد.

خلاصه یعنی خودتی و خدا. یعنی پیاده، ذهن سواره را می‌خواند، بعد، فاصله خود را با سواری که دارد می‌آید تنظیم می‌کند، بعد، می‌پرد وسط خیابان، بعد، همزمان چند بار این کار را می‌کند و هی از لای ماشین‌ها ویراژ می‌دهد. جان شما هنگامه‌ایست. زن‌های چادری را با کیسه‌های خرید و بچه به بغل، تحسین می‌کردم. یک بار، یک کم انگار دیر و زود شد و یک موتوری نزدیک بود بزند به دختر بچه‌ای که نزد و ویژگی ویراژ داد و رفت. بعد، من پریدم بچه را بغل کردم، گریه زاری کردم. مادر بچه و دور و بری‌ها همه به من خندیدند، بعد، من هم خندیدم و دخترک را ناز کردم.

یاد گرفته بودم ذهن راننده را بخوانم و فاصله‌ام را میزان کنم، اما نمی‌دانم چرا بعضی راننده‌ها انگار می‌فهمیدند من غریبم، پا می‌گذاشتند روی گاز. گذر از اتوبان کابوس بود. اینطور که پیداست، چگونگی آمد، شد در اتوبان تعلیم داده نشده است. یعنی در واقع

فرهنگ برخورداری از اتوبان را نداریم، به خصوص پیرمردها که همه برای یک لقمه نان مسافرکش شده‌اند و جوان‌های چلغوز که گر و گر خودشان و بقیه را به کشتن می‌دهند. چندین بار مرگ را دیدم. معجزه آسا، ماشین‌ها به هم نخوردند، ولی خود خودش بود، مرگ بود. بعد با رنگ پریده و تته پته برای خانواده‌ام می‌گفتم. باور کن باز هر هر خنده می‌کردند، می‌گفتند ما اینجا هیجان واقعی داریم. روی پل همت، گاهی یک ساعت، یک ساعت ونیم ماشین‌ها، ایستاده حرکت می‌کردند. روزهای بعد با خودم کتاب بردم اما نمی‌شد خواند، چشم‌ها اشک می‌آید حلق و گلو از دود می‌سوزد. بچه‌گداها و دمبکی و چلاق چنگک‌ها از سر و کول ماشین‌های ایستای خرنده بالا می‌روند. جان شما هنگامه‌ایست. بعد، این پل و خیلی پل‌های دیگر، سمنت و مواد نگهدارنده‌اش ریخته، اسکلت‌اش مانده، بعضی از آهن‌پاره‌هاش، سیخ سیخ زده بیرون، همانطور آن بالا وسط زمین و هوا تاب تاب عباسی می‌خورد. خب این از خیابان‌ها، حال بشنوید از پیاده روها. عرض کنم که هر شهرداری که آمده، به سلامتی کلی دزدی و هیزی کرده و خیابان‌ها را برای اجرای پروژه‌هایش کنده و ول کرده و رفته و شهردار بعدی آمده باز کنده و ریخته و رفته. هی خیابان را کنده‌اند، خاک و آت و آشغالش را ریخته‌اند توی پیاده روها، ول کرده‌اند به امان خدا. بعد باران می‌آید، گل و شل می‌شود، آدم نمی‌داند پایش را کجا بگذارد. گاهی باید از جوی آب پیری، این ورش آشغال است، آن ورش گل و شل است، روی یک وجب مثلا پل آهنی که آدم بتواند رد شود، ماشین پارک است. خب البته جای پارک نیست. حالا رفته بودم خرید، پام پیچ خورده بود. برگشتنا دیدم دو نفر توی همان ماشین نشسته‌اند. گفتم بروم جلو، بد و بیراه بگویم که چرا راه را بسته، آدمم بکوبم به شیشه، دیدم دو تا پسر و دختر جوان داشتند بستنی می‌خوردند. توی این دنیا نبودند، راحتشان گذاشتم.

بعد تا این شهردار برود و از گل بهتر غضنفر بیاید، پمپ بنزینی‌ها و نان سنگکی‌ها، زمینشان را فروخته‌اند و یک شبه میلیونر شده‌اند، جاش آژانس مسکن باز کرده‌اند و یا برج و بارو ساخته‌اند.

آی گه بگیرند این خیابان سعادت‌آباد را. سرتاسر این خیابان، بنگاه معاملات ملکی است. البته دخترهای ترگل و رگل توش نشسته‌اند و روی شیشه‌اش هم نوشته است آژانس مسکن. و باز یکی درمیان، آب اناری است و کباب‌خانه. روزهای اول هی خیابان را پیاده گز کردم، شاید توی می‌دان، کتابفروشی باشد. من هم که مثل بورخس، کوری و شهرت با هم آمده سراغم، از دور هی کباب‌خانه را می‌خواندم کتابخانه. خلاصه، گوشه‌ای از می‌دان، یک تابلوی قناس بود قهوه‌ای رنگ. رویش نوشته بود کتابخانه. من هر چه جهت تابلو را گرفتم، حتی این‌طرف آن‌طرفش را هم رفتم و برگشتم کتابخانه ندیدم. از مردم، از کاسب‌های محل پرسیدم، انگار من از مریخ آمده بودم. با تعجب می‌پرسیدند کدام تابلو؟

می‌خواهم از دماوند بگویم، این بچه‌گداها نمی‌گذارند، ذهنم را مغشوش می‌کنند. راحت نمی‌گذارند. راحت نمی‌گذارند. دماوند. در هر چرخش، در پیچ هر کوی و برزن، در هر گذر، چشمم به آن می‌افتد. از هر طرف چشمت‌ات به آن می‌افتد. همه جا هست، بی‌اعتنا و با وقار. نوعی خوشی زیر پوست می‌دود، نوعی آشنایی که به من می‌گوید متعلق به جایی هستم. به این حس، سخت نیازمندم و برای لحظاتی از یک سرگیجه خیالی نجات پیدا می‌کنم و بی‌آنکه یادم مانده باشد که از کی چشمم به آن گردانده‌ام حافظه، شکل خوش ترکیب و شکوهش را حفظ کرده. بلندای سفیدش، کبودی لخت و سرسخت‌اش و آرام آرام حس ژرف تنهایی را و این ترکیب خوش ترکیب آبی و سفید و کبود که پیدا و ناپیدا و دور دور است. دور از پلیدی، بلندتر از تمدن، تنهاتر از خدا.

یاد دکتر شریعتی هم همان حس دیدار آشنا، حس امنیت‌بخش تعلق به جایی و کسی را به من می‌دهد. سال‌هاست خود را سانسور کرده‌ام که بگویم شریعتی شریعتی. به سختی صخره‌ها و لطافت برف‌های دماوند بود شریعتی، دور از پلیدی اما در میانه بود، پاک و بی‌غش. نرسیده به حسینیه ارشاد نمی‌دانستی از کجای خیابان شروع می‌شد، همه جا بود سیل



خروشان صدایش، لحظه به لحظه انگار نزدیکتر، محکمتر، ما را تسخیر می‌کرد. اکو داشت. می‌رفت برمی‌گشت. صدا در شبستان حسینه می‌پیچید و در حجره‌ها و دریچه قلب‌ها گِرپ گِرپ می‌کرد. ریتم داشت لحن‌اش. همان ریتم بی‌تابی سرشت انسان به سوی زیبایی. ریتم پر شکوه سمفونی‌های بنه‌وون که گویی به افلاک می‌کوبد. ریتم رقص سرخپوست‌ها دور آتش، همان ریتم قلب از مدار گریخته آهوی گم کرده مادر، ریتم قلب آدمی که به وقت عاشقی شفاف می‌شود. همان ریتم آشنا.

بازار تجریش، با شور و حال است. بازار تجریش، آدم روی آدم راه می‌رود. انگار همیشه جشنواره است. نمایشگاه است. جشن خرمن‌کوبی است. در این طرف آب‌ها، هر چندگاه به مناسبتی از قبل و با برنامه ریزی، آدم‌ها را دور هم جمع می‌کنند. اما تجریش خود به خود است. غلغله‌ست. قسمت میوه و تره‌بار مثل شنبه‌بازارهای هلند، غرفه‌های میوه و سبزی را خوشگل خوشگل چیده‌اند و تو جرات نداری دست بزنی، غرفه‌دارها با لهجه‌های گوناگون و لحنی خشن، جلویت را می‌گیرند و اگر چانه بزنی، جرت می‌دهند. به یکیشان که شکل آنتونیو بندراس بود، گفتم: ببخشید آقا چرا آنقدر شما دریده و خشن‌اید؟ گفت: از وقتی آمدم تهران اینجور شدم. گفتم: ولی خیلی با استعداد هستید. که نفهمید چه گفتم اما کمی نرم شد.

بازار طلا فروش‌ها وول می‌زنند زن‌ها و دخترهای جوان. بیشتر چادری‌اند. گاهی از زیر چادر مشکی، دستی سفید و تپل که النگو زینت می‌کند، چشم را خیره می‌کند. شور جنسی در هوا موج می‌زند. نگاه‌ها گره می‌خورد. نگاه‌های خریدار شهوت‌آلود از ورای روپوش، روی تن می‌نشیند. احساس می‌کنم گونه‌هایم گل انداخته. بوی سمنوی تازه بی‌قرارم می‌کند. سمنو دیگر فقط مال عید یا نذری نیست. همیشه هست. سطل سطل می‌فروشند. یک سطل می‌خرم، همان‌جا ایستاده، قاشقک هم هست با لذت غریبی، تقریباً می‌بلعم. چشم‌هایم را می‌بندم، چشم درون می‌گشایم، دست در گردن پروست، بوی سمنو مرا می‌برد به زمان باز

یافته کودکی و شب‌های سمنوپزان. چنان زنده و حی و حاضر است که در این بازآفرینی، تاب این همه خوشبختی را ندارم. انگار که بابا نمرده، انگار که جنگ نشده، انگار حمید را نکشته‌اند، انگار بیست سال غربت نکشیده‌ام، انگار طلاق نگرفته‌ام، انگار بچه‌ام دبیرشن نگرفته، انگار باباش نمرده، انگار زن بابا و عمه و عموی بچه ارث او را نخورده‌اند انگار انگار انگار، آدم آدم‌تر بوده است. راستی، این یک عمر شگفتی است برای من، آن‌که حمید را کشت، آیا به چشم‌هاش نگاه کرده بود؟ به کرک‌های پشت لبش چی؟ تازه شانزده سالش شده بود. نه نه نه. حتما گونی سرش کشیده بوده‌اند. هیچ دژخیمی قادر نیست به روی دریا شلیک کند. چشم‌های حمید آبی بود، موج داشت. بغض که می‌کرد دریا طوفانی می‌شد.

وول می‌زند بچه. بچه‌گدا، بچه باربر، بچه کاسب، بچه پاندا، بچه مطرب، گدایی شغل است. رسماً صاحب دارند، پیا دارند، درآمد دارند. باربرها، چزقل چزقل، ریزه می‌زه، سیه چرده، یک چیزی به پس و پشتشان است مثلاً روپوش نارنجی، دنبال زن‌ها که خرید کرده‌اند راه می‌افتند با صدای نازک می‌گویند: خانم بارتان را بیاوریم؟ خیلی کوچک‌اند. گریه‌ام می‌گیرد.

صدای ساز و آواز و بزن و برقص و دیوار گوشتی دایره‌وار، مرا به خود می‌کشد. می‌بینم مردم دولا شده‌اند، دست زنان چیزی را نگاه می‌کنند. از وسط دست و پاها، می‌بینم چیزی وول می‌خورد، این طرف آن طرف می‌پرد. یک لحظه از سرم گذشت، میمون است. اما نه، بچه مطرب بود. می‌رقصید، قشنگ می‌رقصید، تمام و کمال، سبک پا و لوند. پسر بچه شش هفت ساله‌ای بود، ریزه و سیه‌چرده اما زبل و چابک می‌رقصید. قشنگ می‌رقصید. باباکرم می‌زدند. دو نفر بودند، یکی تمپو می‌زد، دیگری آکاردئون. پسرک سر و شانه که می‌لرزاند، قر کمر که می‌آمد، مردم شاباش می‌دادند. تصنیف باباکرم خوانده نمی‌شد، فقط رنگ پر کرشمه بود و قرو قمیش‌های پسرک که در اوج قر کمر، یکهو سری بالا می‌کرد و

چشمی خمار، بعد باسن نداشته را این ور و آن ورش می‌کرد، بعد با صدای زیرهمچون چکاوکی در دام، می‌خواند: بابا کرم دوستت دارم، آخ بابا کرم... نشستم همان‌جا به گریه کردن. برادرم اول سربه‌سرم گذاشت، بعد داد زد سرم که پاشو خودت را جمع کن. با گریه التماس کردم، بیا بچه را ببریم خانه. کارهایش را درست کنیم، من با خودم ببرمش کانادا. برادرم گفت: آن وقت باید این دو تا داداش‌هاش را هم با خودت ببری و توی کوچۀ پشتی هم بقیۀ پسرخاله‌هاش را، که یک دار و دسته‌اند و این کاسبی‌شان است. حالا آن لحظه احساساتی شدم، گریه‌ام گرفت، بماند، اما یادم نمی‌رود برق چشم‌هاش، پیچ و تاب تنش که لرزان لرزان خودش را می‌کشاند تا کرشمه‌های پر شور چهار مضراب و لوندی‌ی زنانه را می‌رقصاند در تخته بند تن کوچک و اندام نحیفش و زنگ صدایش و زنگ صدایش... بر ما چه رفت باربد؟

یادش به خیر گلشیری. بغض روی بغض، غمباد است. یادت به خیر گلشیری. دیرزمانی‌ست که باربد، غمگین‌تر از غم می‌نوازد که شب‌بیز مرده است. همه جا گرد مرگ پاشیده‌اند. مرگ غرور و عزت نفس. مرگ کودکی، مرگ جوانی، مرگ امید. گرد مرگ پاشیده‌اند همه جا.

این تهران را نمی‌شناسم، این آدم‌ها را هم. همه کاسب‌اند. یا به کاسبی فکر می‌کنند، یا با هم کاسبی می‌کنند، زن و مرد و پیر و جوان. امروزه، دنیا بر این پاشنه می‌چرخد ولی چرا اینقدر چهره‌اش زشت است اینجا. ریز و درشت، هم و غمشان اینست که یک پولی از یک جایی کسب کنند، حالا به هر قیمتی. در دربه‌دری‌هایی که کشیده‌ام و در دیگر کشورها زندگی کرده‌ام، هیچ‌کجا مثل تهران، اختلاف طبقاتی آنقدر زشت و زننده و کریه نیست. نوعی توهین و تحقیر لحظه به لحظه است به منزلت آدمی.

صبح‌ها، هر روز تلویزیون نگاه می‌کردم، یعنی گوش می‌دادم. یک قاری مصری، قرآن می‌خواند. صدا را به دلخواه بلند می‌کردم. صدایش رنگ داشت. قدرت صدا بالاتر از پاوراتی، گرم‌تر از ام‌کلثوم، گیراتر از شجریان. بالا که می‌گرفت، رنگین‌کمان می‌شد. پایین که می‌گرفت، انگار قلبم سال‌ها منتظر این لحظه بوده بوده است تا اندوه سرریز کند، چون آبشار و در رنگین‌کمان بعدی، بالا، بالا، بالاتر، از وجد دیوانه شود. و قاری مصری، به اتفاق جهان می‌گرفت زیرا خوبرو هم بود.

این قرآن گوش کردن من، شده بود مکافات برای خانواده‌ام. خب صدا بلند بود می‌رفت. همینطور که صدای موزیک همسایه‌ها می‌آمد که سوزان روشن و شهرام شبیره از صبح تا شب، از تو ماهواره، بپر واپر می‌کردند. مامانم باید مدام توضیح می‌داد که چرا دختر از فرنگ برگشته‌اش، قرآن گوش می‌دهد. یکی از همسایه‌ها گفته بود: همه را برق می‌گیرد ما را چراغ نفتی.

خودمانیم مردم خیلی به کار هم کار دارند. توی مهمانی‌ها، من حالم بد می‌شد، نفس‌ام می‌گرفت. خب در این مسابقه‌ها و چشم‌هم‌چشمی‌ها، بالاخره یکی سر است، یکی ته. چشم و چار آدم را در می‌آورند. هی سؤال‌های خصوصی می‌کنند. من چون طلاق گرفته‌ام و پسر نرفته دانشگاه و من دوباره شوهر نکرده‌ام و سر و پز امری هم ندارم، باعث خفت و سرشکستگی خانواده‌ام بودم. بدری‌زمان صدایش را انداخته بود توی گلوش، به مامانم گفته بود: دخترت و نوهات آن‌جا ول می‌گردند که چی؟

ناگفته نماند، خوبی زندگی در ممالک فرنگ این است که آدم حق انتخاب دارد که با کی رفت و آمد کند یا نکند. ولی در تهران، آن‌طور که من دیدم، اگر هم نخواهی قیافه بعضی‌ها را ببینی، امکان‌پذیر نیست، خستگی‌ناپذیر و نستوه، از دور انگشتی بهت می‌رسانند. و در این انگشت‌رسانی، بسیار با استعدادند و پشتکار دارند و اهدافی چندگانه را دنبال می‌کنند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

یعنی چون بیست‌سالی نبوده‌ام، این روابط برایم این همه آزاردهنده است؟ این سببیت است. خشونت و آزار است، نه به جسم، به روح و روان یکدیگر. به چهره‌ها خیره می‌شدم، به نگاه‌ها، به حرکت دست‌ها، نشست و برخاست‌ها. همه عصبی‌اند. چشم‌ها حالتی تهدید کننده دارد. رفتارشان با آنچه در همان لحظه دارند می‌گویند، هماهنگ نیست. نوعی خشونت خزنده و رونده می‌رود به همه‌جا، همه روانی‌اند.

بقال و چقال و قصاب، هم خشن‌اند، هم بی‌تربیت. خب من که جرینگ جرینگ پول می‌دادم برای یک بسته دستمال کاغذی یا یک کیلو پرتقال، پس چرا همچین می‌کردند؟

جان شما، پرتقال فروشه شاهکار بود. جلوی چشم‌های آدم، پرتقال لک‌دار می‌انداخت تو کیسه‌ات. سه انگشتش را دور پرتقال طوری می‌رقصاند که تو نمی‌دیدي کدام به کدام است.

در تهران - در بخش تازه به دوران رسیده‌ها، تا دلت بخواهد نمایشگاه است. نمایشگاه کتاب، نمایشگاه نقاشی، و چی‌چیگاه گل و بلبل است. آن‌ها که دستشان به دهنشان می‌رسد، از دم، فرزندان‌شان کلاس می‌روند. جیرنگ جیرینگ پول استاد می‌دهند. کلاس نقاشی، موسیقی و از همه بیشتر و مهم‌تر، کلاس شاعری، داستان نویسی و فیلم‌نامه نویسی (این کلاس خیلی سوکسه دارد). نسل ما، بابا نه‌نه‌مان می‌خواستند ما دکتر و مهندس و وکیل بشویم، اما حالا در همه خانه‌ها، پدر مادرها فکر می‌کنند، هنرمندی کشف نشده، شاعری شوریده و یا نویسنده بزرگی را پرورش می‌دهند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟ بعد، این بچه‌ها، هی زود زود بزرگ شده‌اند، حالا هی نمایشگاه پشت نمایشگاه، کتاب پشت کتاب چاپ می‌کنند. کی بخیل است، این‌ها را می‌گویند رشد فرهنگی. من فقط شگفتی‌ام را از وجود این همه استاد و هنرمند بیان می‌کنم. برگزاری و شرکت در این نمایشگاه‌ها و چاپ

کتاب، فوت و فن دارد. اما سخت نیست. هفت خوان رستم هم نیست. از قبل، با برنامه ریزی در چند گردهمایی و بسیج، شرکت کرده و همکاری و هماهنگی کرده و در آن جامعه بر خورده و ریتم و نفس آنجا را گرفته، تا آثارشان به بهترین شکل، مطرح شود. البت، این مسئله را ما فرنگ‌نشینان، باید با دید مدارا و درک بیشتری نگاه کنیم. زیرا سال‌های سال است و گذشته است و این جوان‌ها که دیگر جوان هم نیستند و دارند عاقله می‌شوند، دارند آنجا زندگی می‌کنند دیگر. سال‌ها گذشته است. گرچه فالکنر می‌گوید: گذشته، اصلاً نگذشته است.

از نمایشگاه موزه هنرهای معاصر، می‌زنم بیرون. با خردک ذوقی که دارم و اندک آشنایی با سبک‌ها، چیزی دستگیرم نمی‌شود. زیادی مدرن‌اند. ژاپنی‌ها هم هنرنمایی کرده بودند. ردیف ردیف، سیخ و سه‌پایه و کماجدون و دیگ و دیگر. هنرهای تجسمی. باز دید کنندگان، چه زن، چه مرد، خودشان هنرهای تجسمی‌اند. زن‌ها، تقریباً یک شکل‌اند. جلوی موها، مش زرد یا بنفش است. دماغ‌ها، بیشتر عملی و سربالا. دور لب‌ها، مداد قهوه‌ای همه لب قله‌ای. بعضی‌ها از این آمپول‌ها زده‌اند که لب‌ها کمی هم پف می‌کند و انگار روی هوا، دارند ماچ می‌دهند. — بده من لبو سگ مصبو. این را روزگار گذشته، پسرخاله‌ام رنگ می‌گرفت و می‌خواند. همه حسابی چیتان فیتان‌اند. روپوش و روسری، به آن شکل در کار نیست. با سلیقه و خوش فرم یک چیزی به سرشان است، یک چیزی هم به برشان (این بخش شاهکار زن‌هاست) مردها، بیشتر دم موشی دارند و یک چیزی مثل ریش یا انگار با مداد کنته، روی چانه‌شان را هاشور زده‌اند. همه، بچه خرپول. همه، موبایل دارند. همه، کفش‌هاشان به شدت نوک تیز است. همه، می‌روند کافه‌گلاسه و کافه‌لته و کیک‌فرانسوی می‌خورند. یک چیز یکدست دل‌بهم زن توی هوا است. قیافه مامور حفاظت موزه، خودش جان می‌دهد برای

Turist Attraction یعنی این انیفورم‌های دولتی و ارتشی، با صورت دو تیغه براننده‌ست، نه با یک من ریش و پشم.

از آن طرف خیابان، می‌آیم این طرف، اینجا هم برای خودش موزه‌ای‌ست. شما سری نمی‌زنید؟

این‌جا خانه قدیمی مصادره شده‌ای‌ست که روان‌نژندهای زمان جنگ را نگهداری می‌کنند. جسمشان همه سالم است. دیوانه هم نیستند. درد هم ندارند. نگاه گمشده کسی را دارند که آرمانش سوخته، باورهایش ریخته و به گه کشیده شده و در کثافت تکثیر شده است. مات و مبهوت‌اند. من هم مات می‌شوم. حیرت می‌کنم. و چیزی که دلت را سخت آتش می‌زند، چطور هنوز این همه مهربانی ازشان می‌تراود؟ اینجا دیگر قانون محرم، نامحرم، کارگر نیست. کسی کاری به کارم ندارد. با همه‌شان اخت می‌شوم. توی پیژاما، حالتی خودمانی دارند. گاهی قه قه خنده‌ای، ترسناک می‌شود. گاهی نگاهی را تاب نمی‌آورم. دلم می‌خواهد دست بکشم به سر و سینه‌شان، بیچم به دست و پاهای عاطل و باطلشان، کام ببخشم. دست بکشم به لب‌های مرطوب بی‌حالتشان، لبخند بکشم روی صورت‌های مات و مبهوتشان. مادری می‌آید به پسرش سر بزند. چادری است. بیست سال است دارد گریه می‌کند برای قاسم‌اش. قاسم دیگر موهایش جو گندمی شده. می‌رویم زیر درخت زبان گنجشک می‌نشینیم، مادر نان و کتلت آورده با سبزی خوردن. ریحون‌هایش پرپر خوشگل و خوشبو است. می‌زنم زیر گریه. قاسم هی خورده‌نان می‌ریزد، من هی جمع می‌کنم، قاسم را ناز می‌کنم. مادر می‌گوید استغفرالله.

در جلسه نقد و بررسی جایزه یلدا و یکی دو جلسه داستان‌خوانی و کتابفروشی‌هایی که پاتوق هستند، سرکی کشیدم. راستش تو نوقم خورد. در جلسه نقد و بررسی، اگر من را هم حساب کنید، سی نفر هم نمی‌شدیم. البته، همه آدم‌های مهم و مطرح و آینده‌ساز بودیم. برای این سی

نفر که چندتایی صندلی بود و یک میز بی‌ریخت، شش، هفت تا عکاس بود. چه دوربین‌هایی! عکاس‌ها، دخترهای جوان خوشگل، خوش‌هیكل، همان‌طور که در بالا آمده، جلوی موها مش، دماغ عملی، خط دور لب قهوه‌ای، چیلیک و چیلیک عکس می‌انداختند از ما، من هم که بد عکس، بگذریم. نمی‌دانم چرا فضا و حال و هوا، عین فیلم پدرخوانده بود. هر آن نزدیک بود از جایی شلیک شود. خودی‌ها انگار خیانت کرده بودند. نمی‌دانم به دلیل نگاه‌های مدیا کاشیگر بود یا موهای چربش یا چی من ترس برم داشته بود، یک جوری همه چیز مافیایی بود. شیوا ارسطویی، دیرتر از همه آمد، بعد ویژگی رفت، بدون این‌که به کسی نگاه کند یا یک کلام با کسی حرف بزند، نشست ردیف اول. یک آقای جوان از در درآمد، هیكل درشت و چهارشانه. با موهای بلند پریشان، با کیف سامسونایت، رفت گرفت گوشه‌ای نشست، رویش را هم کرد به دیوار. پرسیدم ایشان؟ گفتند: مهدی یزدانی خرم. گفتم: آهان. یکی هم بود لاغرو، گیس‌هاش تا توی کمر، (فکر کنم سوء تغذیه داشت) هی می‌رفت اتاق فرمان و می‌آمد. خودم شناختم، آبکنار بود. از روی آن عکسش شناختم که دارد یک جای دور دوری را توی دوربین نگاه می‌کند. ناتاشا امیری با آن چشم و ابروی با حال و لب‌های قله‌ایش و آن حالت اثیریش، آن وسط ایستاده بود، چند نفر هم دورش را گرفته بودند و او را در فشار قرار داده بودند. ناتاشا هم هی می‌گفت: نمی‌رم که نمی‌رم. منظورش، آن بالا بود که یعنی نظر نمی‌دهد.

حالا عکاس‌ها هم چیلیک چیلیک. کت و شلوار آقای رود راوی (این اسم بهش بیشتر می‌آد تا اسم خودش) انگار دیگر برایش کوچک شده بود. بدجوری کهنه بود، اما تمیز و اطو کشیده بود. من دیگر نداشتم توی آن فضای اعجوج و معجوج، گریه‌ام بگیرد که هنوز نویسنده‌های ما آن‌قدر فقیرند. تف به آن مملکت بیاد. بعد نمی‌دانم چرا کاوه میرعباسی، قبل از اینکه از رمان نام‌ها و سایه‌ها حرف بزند، هی از سروانتس می‌گفت و هی از خیال و هی از سروانتس و هی از نام‌ها و سایه‌ها. یعنی تخیل سروانتس را با تخیل محمد رحیم اخوت، برابری و یادآوری می‌کرد؟ خب همه فارسی حرف می‌زدند، همه هموطن بودند، اما من



هیچجوری سردر نمی‌آوردم که چی به چی است. مدیا کاشیگر که چشم می‌گرداند، می‌ترسیدم. بعد، بقیه را نگاه می‌کردم، می‌دیدم بی‌خیال نشسته‌اند. تقوی سرش روی شانه سنایور، خواب بود. سنایور هم خودش ویران و زرد و زار، چرت می‌زد. حالا این همه عکاس برای این چندتا و نصفی آدم کم بود، بعد، آقای سهیلی آمد که یک ماسماسک هم سر دوربینش بود، از آن‌ها که کهکشان سیر می‌کنند. هی ما را سیر کرد و عکس انداخت. کتشی خیلی شیک بود، با کفش‌های سر هم بود، مارک دار، از آن گران قیمت‌ها. آدم غمش می‌گیرد، زیر یک سقف فرهنگی باشد، با کت شلوار آقای رود راوی و سر و پز آقای سهیلی. حالا این همه عکاس، آخر شب تازه، بهزاد کشمیری‌پور آمده، با کیف گنده خبرنگاری و دوربین و آل اوضاع.

بدجوری آن شب دلم گرفته بود. به قول سلینجر این یار جانی‌ام، بابا ادبیات را ولش، من دلم می‌خواهد به یکی احترام بگذارم.

آخرین رمان‌ها و مجموعه داستان‌های تازه چاپ شده را خواندم. اینطور که من دستگیرم شد، بدجوری مسئله‌شان زبان است. فرم و زبان کمرشان را شکسته. در واقع کسی حرفی برای گفتن ندارد. متفکر نداریم. از تخیل تهی‌اند، هی زبان زبان می‌کنند. بعد یک مشت مصالح ریخته‌اند، باهانش داستان می‌سازند. یک مشت عدم قطعیت (این خیلی مد است) یک فرقون جریان سیال ذهن و رویاهای سوررئالیستی (این دارد از مد می‌افتد) زمان درهم و برهم زیر سقف چند صدایی، راوی‌های کوتاه بلند از همه رقم (یادتان باشد، دانای کل خیلی املی است). ابهام و ابهام خیلی جذابیت دارد و اینکه معلوم نباشد کی بود کی بود. خلاصه، این‌ها را سر هم می‌کنند، بعد، فناوری کرده مثل قدیم‌ها که زن‌های بیکار می‌نشستند برودوری دوزی و منجوق دوزی می‌کردند، صنعت‌گری هم قاطی‌اش کرده، یعنی هی واژه‌ها را تراش می‌دهند و باز توش فوت می‌کنند بعد، هم مدعی می‌شوند عرق ریزی روح است.

رها کنم. این ریه آلوده به چرک و کثافت تهران را، این غربت سنگین مضاعف را که در سینه سنگینی می‌کند، می‌برم در کوچه پس کوچه‌های کردان، در آغوش عموجان، رها می‌کنم خود را. مثل گذشته‌ها، در گوشم زمزمه می‌کند: فلک جز عشق محرابی ندارد.

سینه به سینه‌اش می‌فشارم، می‌گذارم قلبم همزمان با ضربان قلبش بکوبد و جادوی انفجار بغض تا مرهم اشک. اما نمی‌شود دیگر مثل بچه‌گی‌هایم در میان بازوهایش پنهان شوم. عمو نحیف شده است و من، ظرافت کودکی از دست داده‌ام.

عموجان، این شوخ شیرین خسته. دیگر دارد نسل‌اش ور می‌افتد. یعنی علی رغم ظلم و ستمی که بر او رفته، مهرورزی از یاد نبرده و گویی با مهر بی‌زوالش، طلسم ظلم و ظلمات باطل می‌کند. آرامش نگاهش، به همان آرامی گذشته‌هاست. چطور؟ با این همه بلا و مصیبت! چی درونشان ذخیره دارند این آدم‌ها؟ که من از درک و دریافتش ناتوانم. تسلیم چه هستند با این همه عزت نفس و غرور؟ کجا مقام گرفته‌اند که بی‌اعتنا به لشکر ظلم، عزت بر عزت می‌نهند؟

پسرش، نوید دسته گلش در جنگ مفقود شد. سعید که دستی به طراحی داشت، معتاد وبال گردنش است و زنش مهتاب خانم، سکت کرده، چلاق چنگک افتاده روی تشکچه وسط اتاق، همانجایی که سال‌ها می‌نشست، شاید نویدش از در درآید که اگر آمد، او اولین باشد که ببیند. حالا وقتی قضای حاجت دارد، عمو لگن می‌گذارد. وقتی مهتاب گریه‌اش می‌گیرد، عمو بشکن می‌زند، می‌خواند: غروبا که می‌شه روشن چراغا...

فاصله خانه برادر تا خانه مادر، با برادر قدم زنان می‌رویم. یک کوچه دارو درخت دار است. برگ‌های درخت‌ها، همه خاک و خلی‌اند. دلم می‌خواهد یک دستمال بردارم، درخت‌ها را گردگیری کنم. نم بارانی می‌زند. بی‌بوی خوب خاک. بی‌بوی نوازشگر هوای بارانی که

می‌پیچد به جسم و جان، همه جا دوده ماسیده است. قطره‌های باران، چرب و سیاه، چک چک جمع می‌شود در چاله چوله‌ها، منتظر تا شتک کند به سر تا پای آدم.

با برادر شانه به شانه‌ایم. سوت می‌زند. با سوت Moon light را می‌زند که من وقتی اول بار عاشق شدم، دستم می‌انداخت و برایم سوت می‌زد. شانه به شانه‌ایم. خود را اندکی کج می‌کنم، پناه می‌گیرم زیر بازویش. بازو و سینه‌اش، مثل سفالینه که گرمای خورشید را در خود نگه می‌دارد، گرم و موج است. احساس می‌کنم این همه سال، عاریه زندگی کرده‌ام. گرمی و محکمی بازویش به یادم می‌آورد، سال‌ها محروم بوده‌ام. می‌گذارم سرم به دوار بیفتد. می‌گذارم خون در رگ‌هایم برقصد، مجموع شوم، ذخیره کنم این گرمای سعادت را برای زمهریرهای تورنتو.

پایان